خدا جون سلام به روی ماهت...

پسر هزارساله



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



راس ولفورد
زهره خرمی

سرشناسه: ولفورد، راس Welford, Ross
عنوان و نام پدیدآور: پسر هزارساله/ نویسنده راس ولفورد ؛ مترجم زهره خرمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۹۱ص.
شابک: ۱-۴۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .The 1,000-year-old Boy, 2008
موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی
موضوع: Children's stories, English
شناسه‌ی افزوده: خرمی، زهره، ۱۳۷۶ –، مترجم
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲و۷۳۴پ۱۳۹۸د۱
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۹۸۱۰
۷۰۹۶۱۰۱



انتشارات پرتقال
پسر هزارساله
نویسنده: راس ولفورد
مترجم: زهره خرمی
ویراستار: زینب زنهاری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۱-۴۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: تخت‌جمشید
چاپ: پارسا نقش
صحافی: مهرگان
قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

۳۰۰۰۶۳۵۶۴ ۰۲۱-۶۳۵۶۴ www.porteghaal.com kids@porteghaal.com

تقدیم به خواهرم؛ «بهار» همیشگی زندگی‌م
ز.خ

بخش اول

اَلفی

شـما دوسـت دارید تا ابد زندگی کنید؟ متأسـفانه من که اصلاً توصیه‌اش نمی‌کنـم. الان دیگـر به این زندگی عادت کرده‌ام و می‌دانم چقدر اسـتثنایی اسـت، امـا... حـالا دیگر فقط دلم می‌خواهد تمام بشـود. مـن هم می‌خواهم مثل شما قد بکشم و بزرگ شوم.

این داسـتان زندگی من اسـت. اسمم اَلوا اِینارسـون[1] است. من هزارساله هستم؛ راستش، بیشتر از هزار سال دارم.

ما باهم دوستیم؟ اگر هستیم، اَلفی[2] صدایم کنید. اَلفی مانک[3].

1- Alve Einarsson

2- Alfie

3- Monk

فصل یک

شهر ساوث‌شیلدز[1]، سال ۱۰۱۴ پس از میلاد

من و ماما روی صخره‌ی کوتاهی مُشرف به دهانه‌ی رود نشسته بودیم و دود ابرمانندی را تماشا می‌کردیم که از دهکده‌مان در آن طرف رود به آسمان بلند می‌شد و با ابرها می‌آمیخت.

مـردم بـه آن رودخانـه، تایـن[2] می‌گوینـد. آن‌وقت‌هـا مـا آن را تیـن تلفظ می‌کردیم؛ این کلمه در زبان ما به‌معنی رودخانه بود.

همین‌طـور کـه نشسـته بودیـم و ماما اشـک می‌ریخت و با خشـم نفرین می‌کرد، از آن‌طرفِ آب صدای جیغ‌وداد شـنیدیم. قلعه‌ی چوبی بالای صخره در حال سوختن بود و باد بوی دودش را به‌سمت ما می‌آورد. مردم در ساحل روبه‌رو جمع شـده بودند؛ بیشترشـان همسـایه‌هامان بودند. اما دَگ[3] بَلَم‌ران قـرار نبـود به‌خاطر آن‌ها برگردد. آن موقع که اصلاً؛ چون اگر برمی‌گشـت، او هم کشـته می‌شـد. همین که بَلَمش به سـاحل رسـید، تِتِه‌پِتِه‌کنان معذرت خواست و از این‌جا فرار کرد.

مردم، در سـاحل رودخانه از ترس به خود می‌لرزیدند. ناگهان، مردانی که با قایق آمده بودند، بالای سرشان ظاهر شدند. مغرور و بدون ترس درنگی کردند

1- South Shields

2- Tyne

3- Dag

و بعد با تبرها و شمشیرهای تیز و آبدیده به‌سمت شکارهایشان قدم برداشتند.

چنـد نفـر را دیـدم که به آب زدند و تلاش کردنـد از این راه فرار کنند، اما نمی‌شـد زیاد دور شـوند، چون قایق کوچک‌تری در میانه‌ی رود ایسـتاده بود تا مانعشان شود.

سـرم را خم کردم و در شـال مادرم پنهان شـدم، اما او شالش را کشید و چشم‌هایش را پاک کرد. صدایش از خشم می‌لرزید.

«سِی[1]! اَلوا، سِی!» آن‌وقت‌ها این‌طور حرف می‌زدیم. الان آن زبان را نروژیِ کهن یا گویشی از آن می‌گویند. خودمان برایش اسمی نداشتیم. منظور ماما این بود: «نگاه کن! ببین با ما چی‌کار می‌کنن؛ مردهایی که با قایق‌هاشون از سمت شمال اومدن.»

ولی من طاقت دیدن نداشـتم. بلند شـدم و مسافتی را بُهت‌زده راه رفتم، امـا هنـوز صـدای کشـتار را می‌شـنیدم، هنـوز بـوی دود را حـس می‌کردم. از این‌که زنده مانده بودم، احسـاس بدبختی می‌کردم. پشـت سـرم مادرم گاری چوبی کوچکی را می‌کشید؛ پر بود از هرچه توانسته بودیم در بَلَمِ دَگ جا بدهیم.

گربـه‌ام، بیفـا[2]، نزدیکمـان راه می‌رفـت و روی چمن‌هـای کنـاره‌ی جـاده به‌دنبـال مـوش یـا ملخی می‌دوید. معمـولاً از این کارش خنـده‌ام می‌گرفت، امـا در آن لحظـه آن‌چنان احسـاس تهی بودن می‌کـردم که انگار تنم را از هم شکافته بودند.

دو سـه کیلومتر جلوتر، من و ماما در خلیجی عمیق و امن غاری پیدا کردیم. خورشید آن‌قدر بالا آمده بود که بشود از شیشه‌ی آتش‌زنه‌ی کهنه‌ی دادا[3] استفاده کرد؛ همان بلور صیقلی و قوس‌داری که نور خورشید را به پرتویی باریک و متمرکز

1- Sey!

2- Biffa

۳- Da: به‌معنی پدر

تبدیل می‌کرد و آتش درست می‌شد. می‌ترسیدم مهاجمان دنبالمان باشند، ولی ماما گفت که دنبالمان نمی‌آیند و حق با او بود. ما از مَهلَکه گریخته بودیم.

سه روز بعد دیدیم که قایق‌هایشان دوباره روانه‌ی دریا شدند. آن‌وقت بود که من بزرگ‌ترین اشـتباه زندگی‌ام را مرتکب شـدم. اشـتباهی که یک‌هزار سال برای جبرانش منتظر ماندم.

فصل دو

اگـر می‌خواهیـد از من بپرسـید چرا ایـن کار را کردی، بپرسـید، ناراحت نمی‌شـوم. خودم بارها و بارها این سـؤال را از خودم کرده‌ام. هنوز هم جواب درستش را نمی‌دانم.

فقط می‌توانم بگویم که من خیلی کم‌سن‌وسـال بودم و حسـابی ترسـیده بودم. می‌خواسـتم کاری کنم؛ هر کاری که باعث شـود احسـاس کنم قوی‌تر هسـتم یـا بهتـر می‌توانـم بـه ماما کمک کنـم و بهتـر می‌توانـم از هردویمان مراقبت کنم.

برای همین، به فردی نامیرا تبدیل شدم، مثل ماما.

ماجـرا خیلـی وقت پیش شـروع شـد؛ وقتی می‌گویم خیلـی وقت پیش، منظورم جدی‌جدی قرن‌ها پیش است. قضیه این‌طور اتفاق افتاد:

پـدر مـن پنج‌تـا از آن گوی‌هـای شیشـه‌ای کوچـک داشـت کـه بـه آن‌ها لیوپِرلِر[1] می‌گفتند.

مرواریدهای زندگی.

آن‌هـا باارزش‌تریـن چیزهایـی بودنـد که داشـتیم. ماما می‌گفـت احتمالاً باارزش‌ترین چیزهای دنیا همین مرواریدها هستند.

کسـانی بـرای یافتـن آن‌ها آدم کشـته بودنـد. دادا در راه محافظت از آن‌ها

1- livperler

مرده بود؛ برای همین، ما به هیچ‌کس نمی‌گفتیم که آن‌ها را به دست آورده‌ایم.

آن موقع سه‌تا باقی مانده بود. یکی برای ماما و دوتا برای زمانی که من بزرگ‌تر می‌شدم.

من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم. ماما بارها و بارها به من گفته بود: «تا زمانی که بزرگ نشدی، نه، اَلوا! باید صبور باشی.»

ولی من نمی‌توانستم صبر کنم.

عصر سومین روز در غار، وقتی که ماما برای پیدا کردن آب تمیز بیرون رفته بود، جعبه‌ی سفالی کوچک را باز کردم و لیوپِرلِر را بیرون آوردم.

با این‌که تیله‌های شیشه‌ای قدیمی بودند، سطح بیرونی‌شان در تاریک‌وروشن دم غروب برق می‌زد. وقتی یکی از آن‌ها را نزدیک آتش گرفتم، مایع غلیظ داخل آن، به‌رنگ کهربایی می‌درخشید.

بیفا آن‌طرفِ آتش روی سکوی سنگی کوچکی راست نشست. چشم‌های زردش مانند همان تیله‌های شیشه‌ای می‌درخشیدند. یعنی او می‌دانست؟ ناله‌ای کرد؛ خُرّه‌ی ضعیفی مخصوص گربه‌ها که باعث می‌شد فکر کنیم دارد با ما حرف می‌زند. بیشتر وقت‌ها به نظر می‌رسید بیفا چیزهایی می‌داند.

چمباتمه زدم و چاقو را برداشتم؛ چاقوی فولادی کوچکی که قبلاً مال دادا بود و تیغه‌اش به دسته‌ای چوبی وصل بود. آن را روی شعله‌ها نگه داشتم. به دهانه‌ی غار نگاهی انداختم تا مطمئن شوم تنها هستم و آب دهانم را به‌زحمت قورت دادم.

وقتی چاقوی داغ را دو بار روی قسمت بالای بازویم کشیدم، خون بیرون ریخت. دو شکاف کوچک ایجاد شد، مثل جای زخم‌هایی که ماما داشت، مثل همان‌هایی‌که دادا قبلاً داشت. نمی‌دانم دو بار کشیدن چاقو اهمیتی داشت یا نه؛ احتمالاً هیچ فرقی نمی‌کرد. فقط رَویه‌ی کار بود.

زیاد درد نداشت، تا این‌که با شست‌هایم زخم‌ها را از هم باز کردم. مروارید زندگی را گاز زدم؛ شیشه‌اش شکست. مایع زردرنگ، مثل خونِ

بریدگی‌های دستم، آهسته بیرون ریخت. با نوک انگشت‌هایم جمعش کردم و درون زخم‌هـا مالیـدم. بعـد دوباره و دوباره ایـن کار را تکرار کردم تا وقتی که دیگر چیزی از آن باقی نماند. می‌سـوخت، مثل سـوزش یک گَزَنه‌ی تازه در فصل بهار.

اتفاقی که بعد از آن افتاد، پیشامدی تصادفی بود. خاطره‌ی آن را بارها و بارها در ذهنم مرور کرده‌ام، مثل این روزها که مردم نوار ویدیوئی را پخش می‌کنند. آیا می‌شد کار دیگری بکنم؟

نمی‌دانم.

فکـر می‌کنـم بیفا فقط کنجکاو بود. ممکن نبود چیزی بداند، اما همان‌طور کـه گفتم، گربه‌ی خیلی باهوشـی بـود. ناگهان خرّه‌ی ضعیـف دیگری کرد و از روی شـعله‌های کم‌جانِ آتش روی من پرید. چاقو هنوز توی دسـتم بود و من بدون فکر آن را بالا آوردم؛ واکنشی دفاعی بود. پنجه‌ی جلویی‌اش کمی خـراش برداشـت، اما او دیگر میومیو نکـرد. وقتی پایین آمد، من دور خودم چرخیدم. با این کار، لباسم به یک مروارید زندگی دیگر گیر کرد و از سکوی سـنگی کوتاهـی که آن‌هـا را رویش گذاشـته بودم، پایین افتـاد. چون تعادل نداشتم، پای برهنه‌ام را محکم رویش گذاشتم. مروارید شکست و باز شد.

چند ثانیه با ترس بهش خیره شدم.

این‌که از دستورات ماما سرپیچی کرده بودم، به‌اندازه‌ی کافی بد بود؛ حالا دیگر دومین مروارید زندگی را هم هدر داده بودم.

مایع غلیظ کهربایی از روی سنگ چکه کرد. فقط به این فکر می‌کردم که نباید هدر برود. برای همین، بیفا را از پوسـتِ شُـلِ گردنش گرفتم و مایع را به پنجه‌ی زخمی‌اش مالیدم.

(همان‌طـور کـه بارهـا و بارهـا در طـول این سـال‌ها بـه ماما گفتـم، قصد شیطنت نداشتم. فقط سعی کردم آن را هدر ندهم.)

بعـد نـوار پارچـه‌ای دراز و تمیـزی را دور بازویم پیچیدم و نـوار دیگری را

هم دور پای بیفا بستم. حتی به نظر نمی‌رسید که برایش مهم باشد. دور پوزه‌اش را لیس زد و خمیازه‌ای کشید و دوباره گلوله شد. شبح ماما را پشت به تاریک‌وروشن آسمان آبی می‌دیدم که با یک سطل آب به داخل غار برمی‌گشت و من بی‌نهایت احساس شرمساری می‌کردم.

گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که هنوز هم شرمسارم.

تا آن موقع، یازده زمستان را دیده بودم.

و قرار بود بیشتر از هزار سال، یازده‌ساله بمانم.

فصل سه

همه‌ی این ماجرا سال‌ها پیش اتفاق افتاد.

من قبلاً هم سعی کرده‌ام داستانم را تعریف کنم، اما خیلی زود فهمیدم که مردم نمی‌خواهند ماجرای مرا بدانند. همیشه مجبورم جزئیات مهمی، مثل مرواریدهای زندگی را ناگفته باقی بگذارم. برای همین مردم در بهترین حالت فکر می‌کنند مسخره‌شان می‌کنم و یا در بدترین حالت گمان می‌کنند دیوانه‌ای خطرناکم.

در نتیجه، به قول خودتان، لالمانی می‌گیرم.

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم که اگر چهره‌ام پیر بود، آیا مردم جور دیگری با من رفتار می‌کردند؟ یعنی اگر پرچین‌وچروک و گوژپشت و کچل بودم و صدایی لرزان، گوش‌هایی بزرگ و چروکیده و لباس‌هایی بی‌قواره داشتم، آن‌وقت دیگر مردم به خودشان زحمت نمی‌دادند به قسمت مسخره‌ی ماجرا فکر کنند، نه؟ فوراً فکر می‌کردند که پیری مرا به مرز جنون رسانده است.

آن‌وقت می‌گفتند: «بیچاره اَلِف پیر. امروز دوباره داشت درباره‌ی وایکینگ‌ها[1] روده‌درازی می‌کرد.»

«نه بابا! دیروز حرف از چارلز دیکنز[2] بود. گمون می‌کرد اون رو هم دیده.»

1- Vikings

۲- Charles Dickens: برجسته‌ترین رمان‌نویس انگلیسی عصر ویکتوریا

«واقعـاً؟ پیرمرِد بیچاره! ببین، بـی‌آزاره دیگه، نه؟ یه‌کم توی هپروته، ولی بی‌آزاره.»

واقعیـت این اسـت کـه چهره‌ی من اصلاً شـبیه آدم‌های پیر نیسـت؛ من تقریباً یازده‌ساله به نظر می‌رسم.

آن زمـان کـه رشـدم متوقـف شـد، وایکینگ‌هـا، کم‌وبیش شـمال شـرق انگلسـتان را کامـلاً تسـخیر کرده بودنـد. آن‌هایی که من و ماما از دستشـان فرار می‌کردیم، اسکاتلندی‌ها بودند.

آن زمان هنوز پنجاه سال یا بیشتر مانده بود تا به جنوب کشور حمله شود؛ حمله‌ی نورمن‌ها که در سـال ۱۰۶۶ اتفاق افتاد (آن‌ها در اصل وایکینگ‌هایی بودند که زبان فرانسه یاد گرفته بودند؛ البته اگر از من بپرسید. اما هیچ‌کس از من نمی‌پرسد، نورـمن[1]ها یا نورث‌ـمن[2]ها. خودتان ارتباطش را می‌بینید.)

اگـر دوسـت داریـد بدانیـد، باید بگویـم که من چارلـز دیکنز را دیـدم، اما سال‌های سال بعد از این ماجراها.

می‌بینید؟ حتی شـما هم حرفم را باور نمی‌کنید، مگر نه؟ واقعاً نمی‌توانم سرزنشـتان کنم، چون می‌دانم که من آخرین نامیرای باقی‌مانده روی زمین هستم. حالا که ماما مُرده، تا ابد زندگی کردن، اصلاً زندگی نیست.

مشکل این‌جاست که اگر شما حرفم را باور نمی‌کنید، پس چطور می‌توانم اِیـدِن لینکلِیتـر[3] و راکسـی مینتـو[4] را قانع کنـم؟ اگر بخواهم طلسـم زندگی بی‌پایانم را باطل کنم، به کمک آن‌ها نیاز خواهم داشت.

و اگـر آن‌هـا حرف مـن را باور نکنند، به‌قول شـما امروزی‌هـا، بدجور توی هچل می‌افتم.

1- Norman

۲- Northman: مرد شمالی

3- Aidan Linklater

4- Roxy Minto

اِیدِن

احتمالاً باید از این‌جا شروع کنم که به شما بگویم از چه عصبانی‌ام. این مسئله را که کنار گذاشتیم، بعد می‌توانیم به این برسیم که من چطور با الَفی آشنا شدم و چطور زندگی‌ام برای همیشه تغییر کرد.

فصل چهار

ویتلی بِی[1]، زمان حال

برای شروع، باید بگویم که ما خانه‌مان را عوض کرده‌ایم. اسباب‌کشی خودش به‌اندازه‌ی کافی بد هست. حالا این‌ها را هم بهش اضافه کنید:

۱. خانه‌ی جدیدمان کوچک‌تر است، خیلی کوچک‌تر. حیاط پشتی‌اش هم آن‌قدر کوچک است که اصلاً حیاط به حساب نمی‌آید. فقط یک باغچه‌ی کثیف دارد که از بس کوچک است، حتی نمی‌شود تویش توپ شوت کرد. مامان به من یادآوری کرده (آن هم نه یک بار) که خیلی خوش‌شانسم که توی خانه‌ای زندگی می‌کنم که همین حداقل فضای بیرونی را هم دارد. هربار که مامان این نکته را یادآوری می‌کند، احساس گناه می‌کنم و خجالت می‌کشم که اصلاً چرا درباره‌اش حرف زده‌ام؛ چون خودم می‌دانم چرا به این‌جا آمده‌ایم. قضیه این است که دوستم، مُو[2]، که توی آپارتمان زندگی می‌کند، قبلاً به خانه‌ی قدیمی‌مان می‌آمد، چون خودشان حیاط نداشتند. ولی الان دیگر دلیلی نیست که بیاید، به نظرتان هست؟
۲. اگر مهمانی بیاید که بخواهد شب در خانه‌مان بماند، من مجبورم

۱- Whitley Bay: شهر کوچک ساحلی در شمال شرق انگلستان

2- Mo